

# نام آنکه خود عاشق‌ترین است هم او که خالق و رازق‌ترین است



عقاب‌ها

رقص  
کاوشی

شگفت‌انگیز و آموزنده در زندگی پنج  
کارآفرین ایرانی و کشف یکصد ناگفته‌ی  
اثربخش زندگی‌شان

اولین رُمان‌واره‌ی آموزش موفقیت و مدیریت فردی ایرانی

**به قلم امیرحسین مظاهری سیف**

این کتاب با حمایت شرکت پیروزان پخش البرز

(پیلون و لیونل) به چاپ رسیده است

**عنوان و نام پدید آورنده:** رقص عقابها: کنکاشی است در شگفت انگیز و آموزنده در زندگی ۲۱ کارآفرین ایرانی و کشف ۱۰۰ ناگفته اثر بخش زندگیشان / پدید آورنده امیر حسین مظاهری سیف.

مشخصات نشر: تهران: موسسه آموزشی و پژوهشی ثروت آفرینان پارس، ۱۳۸۹،  
مشخصات ظاهری: ۱۶۰ص  
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۴-۶۲۳۸-۶

وضعیت فهرست نویسی: فیپا  
موضوع: موفقیت در کسب و کار - ایران

رده بندی کنگره: ۱۳۸۹ ر ۷ ۶۵۳ م / ۶۱۵ HB

شماره کتاب شناسی ملی: ۲۱۳۸۳۸۱  
رده بندی دیویی: ۳۳۸/۰۴

## شناسنامه

### عنوان: رقص عقابها

#### مؤلف: امیر حسین مظاهری سیف

ناشر: موسسه آموزشی و پژوهشی ثروت آفرینان پارس

نوبت چاپ: اول بهمن ۸۹

نوبت چاپ: دوم اردیبهشت ۹۰

نوبت چاپ: سوم شهریور ۹۰

نوبت چاپ: پنجم آذر ۹۰

نوبت چاپ: هفتم بهمن ۹۰

نوبت چاپ: نهم تیر ۹۱

نوبت چاپ: یازدهم خرداد ۹۲

نوبت چاپ: دوازدهم آبان ۹۲

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۴-۶۲۳۸-۶



چاپ: نویس

ویراستار: علی ابوطالبی

طراحی جلد: گروه گرافیک کتیبه

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

تایپ: مونا قوامپوری

قیمت: ۸۰۰۰ تومان

### کلیه حقوق برای موسسه ثروت آفرینان محفوظ است

تلفن: ۰۳۷۴۰۲۶۴

تهران، بلوار میرداماد، پلاک ۱۸۴ واحد ۴

Www.AmirMazaheri.com & mazaheri200@yahoo.com

تقدیم به  
یگانۀ نمودنیخه زندگی ام،  
بمسرحمد

و عمام  
که حلاوت امروزه

میدون استادنش  
در کربلا و حوادث و حشاک و تلخ گذشته ام.

## سیاس فراوان

از بزرگمردی که با حمایت همه‌جانبه، صادقانه، خالصانه و بی‌منتش توانستم راه‌اندازی کالج مجازی پارس، دانشگاه غیرانتفاعی و عنوان کارآفرین برتر کشور در حوزه فناوری اطلاعات را در کارنامه داشته باشم؛ دکتر محمدرضا اشرف مدرس، مؤسس مدارس غیرانتفاعی جهان دانش که موی در راه پرورش فرزندان این مرزو بوم سپید کرده است.

از یکایک کارکنان پرتلاش مؤسسه‌ی ثروت‌آفرینان که تمام تلاششان را برای موفقیت این مجموعه به‌کار بستند، به‌ویژه آقایان ناصرعلائی نور و میثم هاروئی، و به‌صورت ویژه از زحمات سرکار خانم مونا قوام‌پوری که این کتاب با پیاده‌سازی سخنرانی‌هایم به‌دست ایشان به بار نشست.

از تمام استادان و مسؤولان دانشکده‌ی کارآفرینی دانشگاه تهران به‌ویژه آقایان دکتر سید مصطفی رضوی، دکتر محمد حسن مبارکی و استاد ارجمندم دکتر محمود احمدپور داریانی (پدر کارآفرینی ایران) که به‌پاگرفتن دوره‌های PMS و مؤسسه‌ی ثروت‌آفرینان کمک‌های شایان کرده‌اند و خصوصا آقای دکتر علیمیری که علاوه بر ایده‌های موثر در کارگاه تجربه‌ناب، با بازخوانی کتاب به اثربخشی آن کمک نمودند.

تکتک مدیران و کارآفرینانی که با حضور در سمینارهایم و همچنین بازخوانی کتاب به غنای این کتاب کمک کردند، به‌ویژه دوست قدیمی آقای بیژن علیپور مدیر پرافتخار انتشارات نسل‌نوآندیش که با راهنمایی‌های مؤثرش در پدید آمدن این اثر سهمی بسزا دارد.

## فهرست

مقدمه	ریاست دانشکده کارآفرینی دانشگاه	تهران
مقدمه		مقدمه
مؤلف		مؤلف
مدیریت بحران		۹
	۱۳	
تفاوت آرزو و هدف		۲۹
پرورش اهداف		۵۱
ساختار اهداف		۹۸
برنامه ریزی و هرم معکوس		۱۱۷
زمینه اهداف		۱۳۳



به نام دانای بی همتا

خالق هستی از نیستی را سپاسگذارم و بسیار خوشحالم که موج فراگیر کارآفرینی از عرصه ادبیات و برخاسته از ذهن پویا و پویانگار انسان‌های پرتلاش تا پهنه پرآوازه تجربه کارآفرینی بسیاری از جوانان را درگیر ساخته است.

دانشگاه‌ها در آموزش عالی وظیفه آموزش کارآفرینی بارویکرد علمی که همان تجاری‌سازی دانش است، بر عهده دارند و کارآفرینان که الگوهای تجربی هستند بارویکرد یادگیری اجتماعی باور کارآفرین شدن را در ذهن افراد پویا نشانده، و دانشکده کارآفرینی اکنون شاهد بار نشستن فعالیت خود از ترکیب این دو مقوله علمی و علمی‌سازنده است.

آقای مهندس امیرحسین مطاهری که خود یک کارآفرین است با نوشتاری بسیار ساده مجموعه‌ای را با نام «رقص عقابها» خلق کرده و برخی



از کار آفرینان را که توانسته‌اند از درون سختی‌ها راهی به سوی آسانی‌ها و شرفی بکشند، بشکلی اثرگذار به خوانندگان معرفی کرده است.

امید آن داریم که این مجموعه خواندنی و پندآموز بتواند الگوهای ایرانی را در کلاس‌های دانشگاهی جایگزین سایر الگوها نماید و برای انسان‌ها به ویژه دانشجویانی که راه زندگی تحصیلی، شغلی را سخت و نلایم‌مندی می‌دانند، آن روی سکه یعنی روش‌های پیمودن را نیز بشناسند.

دکتر سید مصطفی رضوی

# رئیس دانشکده کارآفرینی دانشگاه تهران

مقدمه مولف

انسانها همه سختگیرند،

اما انسان بزرگ به خود سخت می‌گیرد،  
انسان حقیر به دیگران.

از پیوستن شما به صف جنگجویان تغییر  
سرنوشت خوشحالم.

این کتاب ویژه‌ی انسان‌های متفاوت است،  
کسانی که می‌خواهند برپایه‌ی  
شایستگی‌هایشان زندگی کنند و ثروت‌آفرین  
باشند، می‌خواهند فردی مولد و مؤثر برای  
خود، خانواده و جامعه باشند؛ کسانی که  
به دنبال یافتن الگوهای «توانستن» هستند؛  
کسانی که خود را لایق بهترین‌ها می‌دانند و  
برای تحقق آن استوار ایستاده‌اند.

اگر چنین فردی هستی، بدان این کتاب را  
برای تو و به عشق درخشش‌ات در قله‌ی  
افتخار نوشته‌ام.

این کتاب یکی از کامل‌ترین برنامه‌های  
آموزشی هدفگذاری، برنامه‌ریزی و  
انگیزه‌سازی است؛ ما حاصل شانزده سال تدریس  
و نزدیک به پانزده سال تجربه‌ی مدیریت و  
کارآفرینی در بخش خصوصی در خاک کشورم،  
ایران. کتابی را که در دست دارید از  
میان لحظات تلخ ورشکستگی و تنهایی تا  
لحظات باشکوه ایستادن بر سکوی افتخار  
کارآفرین برتر کشور، از لحظات راه‌اندازی  
فرهنگسرای جوانان موفق در خیابان انقلاب  
تا افتتاح دانشگاهمان در جوار بارگاه  
امام هشتم برای‌تان به ارمغان آورده‌ام.  
از تجربه‌ی لحظات مصاحبه با زندانیان و  
مددجویان بهزیستی و کمیته امداد تا  
لحظات کنجکاوی در زندگی مدیران بنام و

کارآفرینان صاحب برند که به عنوان مشاور با ایشان همکاری کرده ام.

از تجربه‌ی حضور در برابر بیش از سی‌هزار شرکت‌کننده در سمینارهایی که در این سال‌ها در کشور برگزار کرده‌ام تا نامه‌ها و ایمیل‌های بی‌شمار کسانی که برنامه‌های تلویزیونی مرا دیده‌اند.

این کتاب فریاد یک ایرانی مغرور و مدعی است؛ مدعی برتری اثرش بر تمام کتاب‌هایی که الگوهای غیرایرانی دارند. *رقص عقابها* را نوشتم تا نشان دهم سنگفرش هر خیابان کشورم از طلاست، کیمیگران ایران کم نیستند و ایستادن در مقابل باد از عهده‌ی هر ایرانی که اراده کند و به وعده‌ی الهی اعتماد کند، برمی‌آید.

کسانی که پیش‌نویس این کتاب را خوانده‌اند از این جهت آن را منحصربه‌فرد می‌دانند که با داشتن یک موضوع ثابت برای آموزش (هدف‌گذاری و برنامه‌ریزی)، به آن‌دسته تفاوت‌هایی پرداخته است که در زندگی برجستگان ایرانی تفاوت ایجاد کرده است.

در این اثر که چهارده سال بعد از دومین اثرم منتشر می‌شود، تلاش کرده‌ام آموخته‌ها و دست‌نوشته‌هایم در این سال‌ها را، چه به عنوان مدیر در بخش خصوصی و چه به عنوان مدرس دانشگاه، در قالب گفتگو و داستان بیاورم تا ذهن خواننده را درگیر سفری کنم به عمق زندگی پنج کارآفرین مطرح و شانزده کارآفرین و مدیری که نمی‌خواستند نامی از ایشان برده شود. در این کتاب

نکات و خاطرات همه‌ی آن‌ها گنجانده شده است.

مطمئنم آنچه من از این تجربیات آموخته‌ام، در زندگی‌ام هادی، در بحران‌های منجی و در سمینارها و کلاس‌هایم انگیزه‌بخش حزار بوده است. این کتاب نیز می‌تواند شما را یاری دهد تا بتوانید در زندگی خود نتایجی افتخارآفرین برای فردای کشورمان - ایران آباد - و مؤثر در زندگی ساکنانش - ایرانیان شاد - بیافرینید و مایه‌ی خرسندی من است که این لطف الهی شامل حالم شد تا شما اکنون چنین کتابی را در دست داشته باشید و برای بهبود زندگی خود و خانواده‌تان بکوشید.

به رسم دوستی از شما می‌خواهم ایرادهای کارم را به خودم و حُسن کارم را به هرکس که می‌شناسید بگویید. منتظرم تا از طریق

mazaheri200@yahoo.com یا وبسایت

AmirMazaheri.com نظر خود را علاوه بر خاطرات و نکات آموزنده از زندگی کارآفرینان و مدیرانی که می‌شناسید، به همراه معرفی مختصری از آنان برایم ارسال کنید.

امیدوارم بتوانم شما را نیز در سمینارهایم ببینم.

آرزومند همیشگی شادکامی‌تان

امیرحسین مظاهری سیف

تهران، دی ماه ۱۳۸۹

## فصل اول مدیریت بحران

کنار پیاده‌رو، روی پله‌های کتابفروشی،  
جایی که اولین بار پریوش را دیده بود،  
زانو در بغل گرفته بود و نشسته بود؛

گونه‌هایش را به زانوانش فشار می‌داد تا پاهایش مانع دیدن آن سوی خیابان شود، جایی که مرسدس بنز سفید مزین به گل‌های سفید و قرمز، نقش دو قلب را در شیشه‌ی عقب در کنار نوارهای قرمز و زرد تصویر کرده بود و هر بیننده‌ای را مفتون می‌کرد. هر رهگذری لبخند به لب مبارک‌بادی می‌گفت و می‌گذشت.

اما این‌طرف روی پله‌ی آن کتابفروشی قدیمی محله‌ی چیدر غوغایی دیگر به پا بود.

فرید خسته و درمانده، سرش را از روی زانوهایش برداشت و به آرامی به ماشین عروس نگاه کرد، طوری که انگار پشت زانوهایش سنگر گرفته باشد. نمی‌خواست جوانی را که با کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید کنار ماشین ایستاده بود ببیند. فرید نمی‌خواست فکر کند چه کسی امروز جایی او ایستاده است!...

چند دقیقه گذشت... ناگهان صدای هل‌هل بلند شد. کشمکش درون فرید به هق‌هق تبدیل شده بود. چشمان خیس او بازهم از روی زانوها بلند شد. نمی‌خواست ببیند. بازهم سرش را بر زانو فشرد اما گریه مجالش نمی‌داد. صدای استارت ماشین‌ها یکی بعد از دیگری... بوق بوق... دور شدن صداها آرامشی خفکان‌آور برای فرید ایجاد کرد، آرامشی که نشان از بر باد رفتن امید سه ساله، تمام شدن همه‌چیز بود.

می‌بایست می‌پذیرفت که ورشکستگی شرکت‌اش، و تردید در خواستگاری به دلیل بی‌پولی، نتیجه‌ای جز این خط پایان نداشته است.

«پریوش چرا؟» زمزمه اش بود. بلند شد، با چشمانی شبیه کاسه‌ی خون به سمت بالای خیابان به راه افتاد.

«چرا ولم کردی؟ چرا این اتفاقا باید برای من بیفته؟ چرا باید این‌همه بلا سر من بیاد؟ چرا؟؟؟...»

\*\*\*

[سه ساعت بعد]

آمبولانس آژیرکشان وارد بخش اورژانس بیمارستان شد. بهیار، مرد جوانی را که کنار پیاده‌روی پارک قیطریه افتاده بود به بیمارستان شهدای تجریش تحویل داد. افسر کلانتری هم که از طریق ۱۱۰ به محل اعزام شده بود در محل حاضر بود.

به‌محض ورود برانکار حامل فرید به بیمارستان، پزشکان مسمومیت را تشخیص دادند و به شستشوی معده‌ی او پرداختند. پزشکان و پرستاران تا ساعتی بعد که امید به زنده ماندن او به یقین تبدیل شد، در تلاشی بی‌وقفه برای بازگرداندن انسانی به زندگی بودند.

\*\*\*

[سه روز بعد]

در طبقه‌ی دوم بیمارستان شهدا، در اتاقی رو به حیاط پُر دار و درخت بیمارستان فقط يك صدا به گوش می‌رسید؛ صدای مادری که دو شبانه‌روز کنار تخت فرزندش گریه می‌کرد و دست‌پسرش را در دست گرفته بود.

فرید به آرامی تکانی خورد. صدای مادر قطع شد. همچون فنر از جا کنده شد و سراسیمه و خوشحال به سمت ایستگاه



پرستاري دويد. فرید پلكهاي سنگينش را تکان داد. دستي را بر پيشاني اش حس کرد. چشمانش باز شد و پيرمردي غريبه را دید که به او لبخند مي زد. صداي مادرش توجه او را جلب کرد. سرش تکان نمی خورد. با نگاه به سختی مادرش را یافت، او در حال کشیدن زني سفيدپوش بود و مي گفت: «تکون خورد... زنده است خانوم پرستار، به خدا زنده است!»

.

.

.

به تخت چسبیده بودم، نمی توانستم تکان بخورم، نمی دانستم چه خبر است. من کجام؟ اینجا کجاست؟

چند دقیقه اي بیشتر نگذشته بود. مادرم دستم را گرفته بود و گریه مي کرد. چه خبر بود؟ مادرم در میان گریه چیزهایی می گفت. یک لحظه گفته هایش آخرین صحنه هاي پارک قیطریه را به یادم آورد؛ جایی که آخرین بار با پریوش دعوايم شد.

یادم آمد! پس چرا زنده بودم؟!

صداي شیون درناک مادرم تنها صداي حاکم بر اتاق بود: «... سه روزه بالا سرتم... بچه ی منو باید از کنار خیابون جمع کنن و بیارن بیمارستان... نذر امام رضا کردم... خدا!!!»

سرم را برگرداندم، همان پيرمردي که بالاي سرم دیده بودم روي تخت کناري در حال مطالعه بود. متوجه حرکت من شد، لبخندي

به او زدم. او هم همین کار را کرد.  
 خوابم می‌آمد... دیگر چیزی نفهمیدم...

\*\*\*

یک ساعتی بود که بیدار شده بود. پیرمرد  
 با باز کردن یک کمپوت آناناس و تعارف  
 کردن آن به فرید سر صحبت را با وی باز  
 کرده بود.

فرید روی تختش نشسته بود و از ضرری که  
 بابت شرکتش خورده بود، از اوضاع کشور که  
 استعداد او را کشف نمی‌کرد و شکست عشقی‌اش  
 برای پیرمرد صحبت می‌کرد.

پیرمرد رو به فرید کرد و پرسید: «برای  
 بیرون رفتن از این حال و روز چه  
 برنامه‌ای داری؟»

فرید سکوت کرد... گفتگوی درونی‌اش شروع  
 شد:

«آخه چه کاری از دستم برمی‌آید؟ هرکاری  
 لازم بود کردم، اما نشد. بخت با من یار  
 نیست. من که این‌همه تلاش کردم، پس چرا  
 نشد؟ چرا برای من این همه اتفاق‌های بد  
 می‌افتد؟ چرا من؟»

.  
 .  
 .

صدای پیرمرد مرا به خودم آورد:  
 «جوون، پرسیدم برای بیرون رفتن از این  
 حال و روز چه برنامه‌ای داری؟»  
 «برنامه؟! هه! فایده‌ای نداره. من این‌همه  
 کار کردم الان این‌جام... تو این مملکت...  
 لعنت بر شیطون! اینجا مگه می‌شه کار کرد،  
 برنامه‌ریزی کرد؟!»

پیرمرد که شبیه مدیران کارکشته رفتار می‌کرد، لبخندی زد و گفت: «من هم یه روزی مثل تو...»

باز شدن در، حرف پیرمرد را قطع کرد. در باز شد و دو نفر با یک سبد گل زیبا وارد شدند. یکی از آنان که کت چرمی زیبایی به تن داشت با صدایی بلند سلام کرد، اما سلامی عجیب.

«سلاااااا سلطان شاهرخ ظهیري، مرد بزرگ!!!»

پیرمرد که چهره‌ی همیشه خندانش شادتر از همیشه شده بود به سمت آن دو رفت و احوال‌پرسی کرد. بعد از روبوسی تعارفشان کرد بنشینند.

«قربونتون برم، چرا زحمت کشیدین؟ یه چک‌آپ ساده است؛ این حرفها رو نداره.»  
بعد رو به من کرد و گفت: «معرفی می‌کنم: آقای فروتن، صاحب کارخانجات بهروز، و آقای بهزاد یکی از مدیران بهروز. این جوون هم آقا فرید ماست که برای صافکاری اومده اینجا.»

سلام و احوال‌پرسی کردم. دیدن صاحب بهروز برایم جالب بود. راستی این پیرمرد کی بود که چنین آدمی به دیدنش آمده بود؛ آن هم با این همه صمیمیت؟!

حرفهایشان درباره‌ی یک معامله‌ی بزرگ بود که پیرمرد یا همان شاهرخ خان می‌بایست کاری در موردش می‌کرد.

من هم سر خودم را با کتاب پیرمرد که کنار دستم بود گرم کردم اما کنجکاو بودم بفهمم این پیرمرد بانفوذ کیست؟

زمانی که حرف‌های اصلی‌شان تمام شد انگار دوباره متوجه حضور من شدند.

«فرید جان مطالعه رو بذار برای بعد، بیا پیش ما.»

در صندلی کنار شاهرخ خان و روبه‌روی آقای فروتن نشستم. بعد از خوش‌ویش‌های مرسوم، شاهرخ خان رو کرد به آقای فروتن و گفت: «یادته توی کارگاه تجربه‌ی ناب دانشگاه تهران در مورد زندگیت صحبت کردی و در مجله‌ی ایده‌آل هم چاپ شد؟»

فروتن با تعجب تأیید کرد: «البته.» اما معنی‌نگاهش این بود: «چه ربطی داره؟!» «اونجا می‌گفتی برای مدیریت در بحران از یه فرمول استفاده می‌کنی...» «خوب؟»

«یه بخشی از سرگذشتت رو هم تعریف کردی...» «درسته.»

«اون داستان و اون فرمول مدیریت در بحران رو برای این جوون تعریف کن.» فروتن که توقع چنین تقاضایی را آن هم در آنجا نداشت، کمی به ما نگاه کرد، اما پس از کمی مکث شروع کرد:

«سال ۱۳۵۳ من یه پیمانکار ساختمانی بودم و ورشکست شدم. اوضاع مالیم خیلی داغون بود. من با زن و بچه، بدهکار شده بودم. اون‌قدر وضع خراب بود که یه شب تو خیابون آب کرج، همین بلوار کشاورز فعلی، با ماشین ژیانم وایستادم و صورتم رو گرفتم زیر آب و های‌های گریه کردم. به ته خط رسیده بودم، نمی‌دونستم چی کار باید

بکنم. پشت فرمون ژیانم به فکر فرورفته بودم... دیدم از توصیه‌ی پدرم غافل شده‌م.»

با کمی خجالت پرسیدم: «توصیه‌ی پدر؟! مگه پدر شما کی بود؟»

«کی بودش مهم نیست پسر، چي مي‌گفتش مهمه.» بعد گلویی صاف کرد و ادامه داد:

«پدر من افسر ارتش بود. درس‌هاي بزرگي به من داد و تأثیر زیادی توی زندگی من گذاشت. پدرم مي‌گفت افسران ویژه دوره‌هايي رو مي‌گذرونن که اونا رو برای مواقع حساس توانمند کنه، برای همین هم به اونا افسران ورزیده یا ویژه می‌گفتند. توي يکي از این دوره‌ها به اونها روش شیفت کردن رو یاد داده بودند. خلاصه‌ي اون اینه که در زمان بروز بحران، شما بر سر دوراهي قرار مي‌گیرید. يکي از این راه‌ها بسیار ساده، راحت و مطابق عاده، اما انسان رو به بیچارگی مي‌کشونه و باعث شکست شما در میدان نبرد می‌شه. راه دیگه، راه سخت و دشوار و مخالف عاده که فرمانده رو پیروز میدان می‌کنه.»

مطابق عادت؟ مخالف عادت؟ برایم مبهم بود. پرسیدم: «می‌شه درباره‌ی این راه‌های ساده و دشوار بیشتر توضیح بدین؟»

«در زمان سختي یا در آستانه‌ی شکست در میدان نبرد، زمانی که فشارها زیاد می‌شه، ذهن انسان به سمت راه ساده می‌ره. راه ساده، تفکر چرایی منفی است.»

«چرایی منفی؟ یعنی چه؟»

«تا حالا شده توي زندگيت چيزي رو از دست بدی که برات خیلی عزيزه و براش تلاش کردی، یا چيزي رو که ميخوای و براش تلاش ميکنی به دست نیاری؟»

نگاهی به پیرمرد کردم. کی فرصت کرده بود از زندگی من چيزي به فروتن بگويد؟ مینکنان گفتم: «بله...»

«خوب، در اینجور موقعيتها اولین و سادهترین گفتگوی درونی که سراغ آدم میاد چیه؟»

به یاد روزي افتادم که طلبکارها با چكهاي برگشتي رفته بودند شرکت و حکم توقیف اموال گرفته بودند. میترسیدم بروم شرکت. آن روز از میرداماد تا تجریش سه بار پیاده رفتم و برگشتم. بدون هدف راه میرفتم.

حرفهاي درون ذهنم به لبم آمد: «چرا باید شرکت من اینطوري بشه؟ چرا باید دور و بريهاي من اینقدر بی معرفت و پست باشن؟ چرا نمیذارن یه جوون کار کنه؟ چرا من اینقدر بدبختم؟ چرا برای من؟ من که تو دانشکده همیشه اول بودم...»

فروتن وسط حرفهایم پرید و رو به شاهرخ خان گفت: «رفیقمون چه دل پري داره!» هر دو خندیدند. بعد رو به من کرد و گفت: «وقتي این حرفها رو میزنی چه حسی بهت دست میده؟»

به این حس توجه نداشتم: «حس بدبختي... حس نتونستن. حس خیلی بدی به آدم دست میده.»

فروتن گفت: «این حس نمی‌تونم اعتماد به نفس تو رو ازت می‌گیره و باعث می‌شه تو به محاکمه‌ی دیگران بپردازی و عملاً مغزت قفل می‌شه و دیگه نمی‌تونی درست فکر کنی.»  
کاغذی برداشت و روی آن این نمودار را کشید:



«ببین، زمانی که در مواجهه با بحران ذهنت به سمت چرایی منفی می‌ره، احساس بازندگی می‌کنی و اعتماد به نفس از بین می‌ره. این باعث توقف تو می‌شه. انسان بنا به عادت فرافکنی می‌کنه و به محاکمه‌ی دیگران می‌پردازه و کار رو خرابتر می‌کنه.»

پرسیدم: «آدم قفل می‌شه و فرافکنی می‌کنه یعنی چی؟»

«یعنی وقتی شما دچار ناکامی می‌شی، به جای حل مسأله شروع کنی به انتقاد از دیگران. خودت لابه‌لای صحبت‌ها گفتی چرا باید دور و وری‌های من اینقدر بی‌معرفت و پست باشن؟ چرا نمی‌ذارن یه جوون کار کنه؟ درسته؟»  
راست می‌گفت؛ اینها حرف‌های من بود.

ادامه داد: «این عمل، یعنی محکوم کردن دیگران، فایده‌ای برای برون‌رفت از بحران نداره بلکه باعث تشدید شرایط می‌شه.»  
«چطوری؟»

«فرض کن در یک پروژه‌ی واردات ضرر کردی... شروع می‌کنی به شریکت فحش دادن که چرا این جنس رو آورده. بعد چه اتفاقی می‌افته؟»

«اون آدم می‌شه و می‌فهمه که وقتی بهش اعتماد می‌کنی باید درست عمل کنه.»  
«نه پسرم، باعث می‌شه سرمایه و وقتت هدر بره و آدم‌ها ترکیت کنند.»

جمله‌ی ترکیت کنند مثل پتک توی سرم خورد. یاد حرف‌های پریوش افتادم، آن روز با بغضی که صدایش را دورگه کرده بود می‌گفت: «همه مقصرن، همه بدند جز تو؟ من، پدرم، پدرت، رئیس بانک، دارایی، گمرک... همه با تو دشمن هستن، همه دست به دست هم دادن تا تو رو اذیت کنن؟ مگه می‌شه؟!»

خون خونم را می‌خورد، زن و این جلالت‌ها؟! جلوی خودم را گرفتم که نزنم توی دهنش. گریه می‌کرد و می‌گفت: «فرید، من مرد می‌خوام، کسی که بهش تکیه کنم، نه کسی که همه‌ش داره از زیر بار مسؤولیت در می‌ره... فرید من مردی می‌خوام که...»  
دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و سیلی‌ام به صورتش نشستم.

باورش نمی‌شد. مثل برق‌گرفته‌ها مرا نگاه کرد. از گوشه‌ی لبش خون می‌آمد. با دست راستش گوشه‌ی لبش را لمس کرد. نگاهی به دست خونی‌اش انداخت، آخرین نگاهش را از من دزدید و... رفت.

شاهرخ خان که متوجه حال من شده بود رو کرد به آقای فروتن و گفت: «بهروز خان



بچه‌ی مردم از حال رفت، یه دقیقه امون بده!»

فروتن فروتنانه لبخندی زد و ورقه‌ای را که روی آن نمودار کشیده بود جمع کرد که من دستم را روی ورقه گذاشتم و گفتم: «اما اینکه یه راه بود نه دوراهی؟»

فروتن ادامه داد: «راه دوم مسیر سخت و مخالف عاده که معجزه می‌کنه.»  
«معجزه؟!»

«آره، معجزه. این یکی از نشانه‌های خلافت الهی انسان در زمینه. اینکه انسان می‌تونه هر کاری رو انجام بده به دلیل همین ویژگی اونه.»

این راه دوم، این ویژگی چه بود که چنین تفاوتی ایجاد می‌کرد؟ همین را از او پرسیدم. جواب داد:

«توانایی مدیریت فکر به سوي

چگونگی مثبت.»

«چگونگی مثبت؟

مشکل شد دوتا!

چگونگی مثبت

یعنی چی؟»

«یعنی وقتی در

تجارت ضرر می‌کنی

و پول کم میاری

از خودت سؤال

درست بکنی.»

«سؤال مگه درست

و غلط داره؟»



خندید و گفت: «سؤال‌ی که توجه ذهن رو به سمت حل مسأله ببره سؤال درسته. چگونگی مثبت یعنی هدایت ذهن به درک موقعیت و یافتن راه‌های برون‌رفت از وضعیت موجود یا حل مسأله.

«زمانی که توی آب کرج داشتم گریه می‌کردم یاد حرف پدر خدا بیامرزم افتادم که می‌گفت: خدا گر ز حکمت ببندد دری، ز رحمت گشاید در دیگری. پدرم همیشه در ادامه‌ی این بیت می‌گفت: اما آدمیزاد دنبال اون در دیگه نمی‌گرده و تا آخر عمرش به در بسته می‌کوبه. هر موقع در بسته شد، بگرد تا در باز رو پیدا کنی و مطمئن باش که در باز هست.

«اون شب با اومدن این افکار به ذهنم، گریه‌م بند اومد. سرمو بلند کردم و از خدا پرسیدم دری باز هست؟ یه چیزی ته دلم می‌گفت کدوم در باز؟ ول کن بابا این حرف‌ها رو. اما یه ندای دیگه هم بود که می‌گفت بلند شو! چاره‌ای جز بلند شدن نداشتم، یاد زخم و دخترام افتادم، بلند شدم اما از زن و بچهم خجالت می‌کشیدم. نصفه‌شب رسیدم خونه. زخم بیدار بود. از قیافه‌م تا ته ماجرا رو خونده بود. پرسید: چی شده؟ گفتم: هیچی. حرف تو حرف آورد و برام شام کشید.

«وقتی داشت ظرفا رو جمع می‌کرد بهم گفت: بهروز تو می‌تونی. دوباره از همین‌جا شروع کن.

«گفت‌وگوی اون شب تا نزدیک صبح طول کشید و از فردای اون روز از یه آشپزخونه‌ی

دوازده متری شروع کردیم و صنایع غذایی بهروز راه افتاد.»

با تعجب پرسیدم: «منظورتون اینه که با یه حرف زدن ساده راه انداختن یه کارخونه‌ی بزرگ کشور رو از آشپزخونه شروع کردین؟!»

«البته نه به این سادگی که شما گفتی. با دردرس فراوان. این یه حرف زدن ساده، همون کاربرد ساده‌ی فن شیفت کردنه. چگونگی مثبت ذهن رو به سمت تجزیه و تحلیل شرایط می‌بره و تجزیه و تحلیل همیشه بتشکنه.»

«بتشکن؟!»

«آره، بتشکن. شنیدی می‌گن فلانی از کاه کوه می‌سازه؟»  
«بله.»

«توی دبیرستان یه رفیق داشتم که همیشه برای این‌که کار خودش رو مهم نشون بده مشکلات رو بزرگ می‌کرد. چند سال پیش دیدمش. یه کارمند ساده بود، و یکریز از اوضاع و احوال زمونه می‌نالید. بعد از جدا شدن از دوستم، تصویری از گذشته‌ی اون و وضعیت فعلی‌ش رو با یکی از کارمندان دردرسارزم مقایسه کردم. یه درس بزرگ گرفتم.»

«چه درسی؟»

«وقتی کسی عادت می‌کنه از هر کاهی کوه درست کنه، ذهناً از حل کردن هر مسأله‌ای عاجز می‌شه. همین آدم فردا وارد کسب و کار می‌شه و براش مشکل پیش میاد. بنا به عادت چي کار می‌کنه؟»

«به قدری مشکل رو بزرگ می‌کنه که...»  
 حرفم را چنین ادامه داد: «که از حلش عاجز می‌مونه.»

راست می‌گفت. یاد حرف مشاوره‌ی که دوستم معرفی کرده بود افتادم، که می‌گفت: «تنها مشکلی که حل نمی‌شه، مشکلیه که تو غیرقابل حل می‌بینی.»

گفتم: «درسته. تجربه‌ی من هم همینو نشون می‌ده.»

پیرمرد که تا آن لحظه حرفی نمی‌زد وارد بحث شد: «گفتی تجربه، اجازه بده یکی از داستان‌هایی رو که هر موقع یادم می‌افته بهم انرژی می‌ده برات بگم: سر کلاس ریاضیات محض، دانشجویی خواب بوده که زنگ کلاس می‌خوره و با صدای زنگ از خواب می‌پره. روی تخته چند مسأله نوشته شده بوده. دانشجو تکلیفی رو که باید انجام می‌داده می‌نویسه و با خودش می‌بره و برای حل اونا کار می‌کنه، اما فقط چندتا از اونها رو می‌تونه حل کنه. جلسه‌ی بعد سر کلاس از استاد بابت حل نکردن چندتا از مسأله‌ها عذرخواهی می‌کنه. استاد با تعجب سؤال می‌کنه کدوم مسأله‌ها رو می‌گی؟ دانشجو هم می‌گه همون مسأله‌هایی که آخر جلسه‌ی قبل روی تخته نوشته بودید. استاد می‌گه تو تونستی چندتا از اونها رو حل کنی؟!؟!»

«همه‌ی دانشجوها با تعجب بهش نگاه می‌کنن. دانشجو جواب می‌ده: بله.»

«استاد اونو می‌بره پای تخته و دانشجو یکی از مسأله‌های غیرقابل حل ریاضی رو در

مقابل چشمان بهت‌زده‌ی استاد و شاگردانش حل می‌کنه... چون وقتی استاد چند نمونه از مسائل غیرقابل حل ریاضی رو روی تخته می‌نویسه خواب بوده و نمی‌دونسته که این مسأله غیرقابل حله، با تجزیه و تحلیل موفق می‌شه برای حلش اقدام کنه.»

فروتن که با دقت گوش می‌داد دوباره به کاغذ اشاره کرد و گفت: «این راه دومه، مسیر طلایی موفقیت بدون توقف»، و این نمودار را کشید:



«وقتی بت مشکل شکست، به فرد احساس می‌تونم دست می‌ده و فرد که زیر و بم موضوع رو بررسی کرده می‌تونه برای نتیجه گرفتن برنامه‌ریزی کنه. وقتی در قبال برنامه مسؤلیت‌پذیری وجود داشته باشه حرکت و اقدام انجام می‌شه. این اقدام هدفمند، رکن جهش‌های بزرگه، اما عوام همیشه جهش‌های بزرگ رو می‌بینند و بت می‌سازند و در نتیجه هیچ‌وقت حرکت نمی‌کنند.» کاغذ را به من داد، چند دقیقه‌ای به خوش و بش با پیرمرد پرداخت و سپس به همراه همکارش خداحافظی کرد و رفت. اما دیدار آن شب با بنیانگذار صنایع غذایی بهروز برایم به یادماندنی و تکان‌دهنده بود. تأثیر عجیب این مرد و

---

حرفهایش می‌توانست مسیر زندگی‌ام را عوض کند. گفته‌های او را جمع‌بندی کردم و پشت کاغذ نوشتم:

